

خود ز بهر نفاق و خسب و کسب	که خوشتر چمن تو بود و دست درخت چمن
بی عجب و بی حیا و غایتش کرم	مر که ملکوت فقر در کفین باشد
بی زلفت و بی در او حسد و آرم	ترا که میل بشیر و با کفین باشد
بی اگر حسد و دیدار در دلت	چه انصاف بچنان حور و جین باشد
بی ز دیده و ز حسد و کینه و کرم	ببینی کی کرد هر خسب و چمن باشد
بی پیش دیده و کینه و غیره کسب	نظر چمن کسب و کسب که با کفین باشد
بیاد دیده از مغرب تو و ام سبب	چمن که هر چه گفت او جان چمن باشد

در حدیسی

بی نقاب آن چنان توانی بر	در زخمش جز نماند توانی بر
روح او در زلف و جان تو	دید بی زلف و جان تو
بخیالش از زلفش دم قانع	که از زلفش نماند توانی بر
خود کمال و جمال و بوی	بی حجاب و جمال تو توانی بر
ذات شخصیت و صفات کمال	بی صفات کمال تو توانی بر
آتش حیات و طلال زلف	او بنییر از طلال تو توانی بر

نپذیرد و دل هر کوش	هر که از دال توان دید
هر که در شراب بیکر ویم	هر که آتش ز لاله توان دید
مغنی سیح و غزل عشاق	ببیند از پر و بالی توان دید

در ایام

ی دارم که در دلم نشم بکنج	چه جای منم که نشاید هم بکنج
یاق ما و یار حسد ما	اگر نه من نباشد و هم بکنج
در پیش پیش و کم و بجا راکن	که آنجا وصف پیش و کم بکنج
تا که بر پشت کوش از نغمه دوست	که در وی با نغمه زیرو هم بکنج
نخستی که عالم تمام دوست	در که حسنه در بین خاتم بکنج
کی کو فارغ است از روز و ماهم	در هم هر روز و هم نام بکنج
دل کو حسنه بر منم بکنج	هر آن کو هست نامم بکنج
بی خاست بخیر و سپاس بکنج	در بی خاست بخیر و سپاس بکنج
سپید هر که بجای آویزاد	که آنجا عالم و آدم بکنج
زبان ای مغنی در کفش ز کشار	کو حسنه که در عالم بکنج

<p> خداوند ز مهرت اختیار نماید  چون کرد و خوار کن و خوار نماید  چنان غلبت کرد و خوار نماید  برای میل بیکین بی تو ای  یکی که اصل خود و ذکر  چون قطره در حرکت آمد زبانی  اگر یافت سوی کانی شکر او  اگر تو طایب لب و دهان طلب </p>	<p> عبدی نشن کار کن کار نماید  ولی کار نکند آن کار نماید  خط خوشست که کرد و خوار نماید  در کار کین میشت ای ز غار نماید  از آن سپید و چرخ نماید  محیط مرکز دور و در نماید  کجی که از چرخ سپید نماید  ز مغرب یک درین روز نماید </p>
---	---

در طایب شرا

<p> است خنجر ز جام و بوی دارد  چون بیاختنشی از سستی  دل بر خست است از آن فخر که کرد و بخت  کینچس نیست دلم از نظر او خالی  سایه مرده ام هر کس تو دارد از بی </p>	<p> نورینه ار که او سستی از بی دارد  آنکه از ساقی جان جام بی بی  ست سندی وی سماع از ده و زنی  هر چه دارد دل من از نظر وی دارد  چند از سایه که خود کشید تو در بی </p>
---	--

س  
ملکوت

دل بهاری رکبستان نور روی	هر که هست بهاری که زده بختی نیست
دیده که بیتی هست که بخون نور روی	بیلی چسب تراحم دل بخون چسب
با چسب چسب یک سیر و گمان علی	نمک در کفایت غرق با دوست
که هر از زندگی از باقی و از غنی	مغزی زنده و باقی نه نیست و نه

## در خطاب شواهد

جمال روی تو هیچ بهر زمان	اگر ز عاشق چاره جز نیا زنی شد
جالی لکر آن سوز نیست سار	ز سوز عاشق چاره نیست سار
سبب عشق و مشتوق هستی از	بر پیش نماز که کریم روی تبار
لباس چسب ترا با این طراز	عشق است نظر از لباس چسب تو دارم
اگر مظهر هر یک نیست مجاز	که شود کفایت حیا بن جمال حقیقت
از آنکه در دل محمود جزایان	بجوی در ولی غیر دوست نمک نیاید
اگر جفا کند دلازم و نواز	تو از من شوان از کسی که طلبیدن
مسببول می کشد آنکه عشق یار	بر پیش عقل که قصه ز عشق کز ازار
چه جاره سبب از مکر بار چاره	برای این دل بیچاره مغزی نوکوی

بیان چنانچه در این کتاب  
در صفت و مظهر

در این خیره هر مجلس که غیبت کند	از اوست که در روی بجز دوست نکند
کسی نیاید سپردن ز غیبت دوست نکند	در منزل دوست برون اگر غیبت نکند
در آن مجلس کسی را که نکند دوست نکند	هر ای صفت جانان ز کج و دولت نکند
که روی او بدلی کان ز جگر دوست نکند	هر آینه محلی روی باش هر سینه نکند
جز آنکه در خیم جوکان دو گوشت نکند	توانمیدان کنان که سپید گشت نکند
در آن وی که به تنگی بیان دوست نکند	ولی جوهر باید و کرد ز بحر عطش نکند
سری که مست ز جام و خم و بر دست نکند	چنان مجلس در یاکشای جوهر نکند
از آنکه هر که بدین وصف خلق دوست نکند	پیش یار برین وصف خلق خوش نکند
کسی که میل دلش سوی کینه دوست نکند	کشت کوی که ز کن جوهر نکند

ایضا

گر رخت را بتوزان کن تو می باید	رخ زیبای ترا آینه می باید
چسب مجموع جهان در نظرم می باید	چون نظر بر رخ زیبای تو می باید
چسب رخ را ترا دیده می باید	بست مشاطه بر دست بجز از دیده می باید
هر که بر روی تو یک لحظه نظر نکند	دیده از دیدن خوابان جهان رسیده

ز آنکه هر طایفه هر عشق می افروزد	بیای پس تو هر طایفه فرو می کرد
تا بر ازین دانه و جهان بر یابد	نه ای پس تو خوامم که با بی کرد
بر دید تو مستی تو سیاهی	نست دیدار تو دیده ما سیاهی
رو ز نور کشید من از مشرق جان برآید	مغربی ما شب پستی تو باقی باشد

در نیکو پس سر

ز چو سپی برنگه چون برآمد	ز دریا موج کو ناگون برآمد
برای دیگران چون خون برآمد	چو نیل از مهر قوی آب گردید
حباب آساید و گردون برآمد	چو این دریا ز چوین موج کشید
هزاران کوهر مکنون برآمد	ازین دریای این موج هر دم
هر نقشی درین پیرون برآمد	چو یار آمد ز غلو تخته پیرون
کمی از جگر از نامون برآمد	که از نامون بسوی بحر کشید
یقین مسیدن که او اکنون برآمد	چوین کسوت کوی پیشش آمد
کمی از صورت مجنون برآمد	کمی در کسوت یسلی فرو شد
بعد افسانه و افسون برآمد	بعد دیستان بکام دستان

بمستی مسیح دیگر کون کرد	بصورت کرد دیگر کون کرد
جو شعری مغربی در هر جا	بغایت دیر بود زون کرد

در ایض

می حدیثی از لب ساقی رو میکند	با دل از سر پستی چشم میکند
از حدیث سستی چشمی لم رسد شد	قصه پستان کز تا چون سر میکند
در بدایت دشت جانم سستی از چشمش	در نهایت زانکه بیل بر میکند
دست زلفش کرد در تاراج ملک و دین	این قطا دل این کرد و شد و لایق میکند
بگر نادار و دلم از مسل شکر بار	کر چه از زلفش پشته نشن میکند
خاطر شوریدگان زلف او را غره اش	سکاه بر بزم سینه کاه را عایت میکند
چشم مست و نوازش پی که در می نشیند	جانب دل را عایت تا چه عایت میکند
این حکایت چو که پیش خدمت بیاید	هر که بگوید بید و جان صد عایت میکند
هر کسی داند از مهر کامیت حاجتی	مغربی را چشم سر پیش عایت میکند

در نورانی شده

انگبیس که نهان بود ز ما آمد و پند	انگبیس که نهان بود و نهان آمد و پند
-----------------------------------	-------------------------------------

سلطان زمر تخت شاهی گردنمزدل	با کنگه خا و مسیح شاهی نیست که باشد
کیمپس که ز فخر و زعامت منزله	در کسوت فقر از پی الهه در خاک باشد
هر که از کشتن بدست زین طوفان کیم	هم خانه خود آمد و هم خانه نه باشد
در کسوت جونی در جایی توان فیت	کمان کسبه همچون جراحون و جراح باشد
خود دینج و آبروی و ز آبروی جوان	تا بر صفت ماه نو کشت نماند باشد
در کشتن عالم و سپهر و چه لاله	هم صبح کلاه آمد و هم پسر قبا باشد
آن کو هر کسینه و آن در یکانه	چون بوشش بر آرد و در می گشت باشد
آن هر سپهر از لی کرد و سبک	تا سعدی و شریعتی از نور و خفا باشد

در کسوت شاد

بی پر تو رخسار تو پدید آید	بی مهر تو چون در ماه و آید
تا سر تو مار گشتد جانید	از ساحل خود جانب و آید
خوار لب تو جام و می توانی	خوار و در رخ تو و آید
تا جبهه او ز بادین و آید	تا مرغی بی من و آید
از مهر چشش سایه صفت گشت	اندر بی آن قامت و آید



از رنگ دو عالم نشد و یک  
در خلوت اگر دیده از غبار نشد  
بی دیده نشاید تجاش شدنی  
چون غری از مغرب شرق نشد

امیست آن چهره زیبا نشد  
از خلوت خود چایب دریا نشد  
تا دیده نباشد تجاش نشد  
خورشید صفت مغرب نشد

ایضاً

هر نفسی از زمین انوار تجلی طلبد  
هر که او دیده بود چهره و با لایب ترا  
در جهان ذره از مهر خست خالی نیست  
بدریا طلبیدیم و در بیم عیان  
معنی و صورت ما صورتی و معنی نیست  
بخرا از محکمت فقر و فنا نتوان نیست  
چنان که در همه ذرات جهان یافتند  
در دو عالم هر چه چون شکل الغنی کرد  
مغربی دیده بدست آورد پس ان طلب

زم زم دیدیم و بختیون از لعل طلبد  
کی ز ایند فتنی رومند و طوبی طلبد  
کو ز دیده و نه چیت اعلی طلبد  
ز ابد کم شده و از آنکه معنی طلبد  
چه چشمه اگر چنین صورتی و معنی طلبد  
صوفی آتش که از خانه تقوی طلبد  
آنچه نوی از سر طور تجلی طلبد  
بس حب نبود اگر کسین الغنی طلبد  
حسن یوسف که ششیت که اعلی طلبد

صوفیا

دل از بند

دل از بند من بی دل رها شد	نسیدم کرا و دید و گشت
مکو که دانه خالی سبزه دید	از آن در دام لغزش رها شد
مگر بوی خوش نهانی در پای	سنان از نام بر آن دل رها شد
همای وشت باغبان مهرها	ازین جان کدر با صفا شد
صدای از پند آمد بگوشش	پای آن غنچه و بانگ صدا شد
صدای خوان و طبل و کشتند	بسوی خوان و طبلش زان رها شد
ز جان و از جهان بگذاشت	کنا با جان و جانان رها شد
دی خالی نمی باشد ز دلدار	از آن که مهر آن خلوت سر رها شد
ز حال منزلی دیگر می رسید	از آن ساعت که پیش او رها شد

## در خطاب مؤانه

ای حال تو در جهان مشهور	لیک از چشم اش و جان تیر
خنده سیت بدیدان تو	لیک از دیدنش نظر نا دور
هر چه باشد جهان شاید دید	قرص خورشید را بدید و نور
غیر گری که کند او را ک	ز آفتاب منزلمان کور

هم نه سیستوان ترا دیدن	بل تویی ناظر و تویی منظر
در فی این کان سبب بر دم	که منم ذاکر و تویی مذکور
شد یسینم که غیر تو گشت	ذاکر و ذکور و شاگرد و شاگرد
هر روزت جو یافت و عالم	یافت ذرات کایات ظهور
گشت پدید و کس زلف و خست	در جان کسند و دین و عفت
لباس شیرین و چشم قنات	در زمانه نکند منته و شاد
معرفی را اندام آن آب چشم	در جهان ستار و دود محو

ایضا در

ی نماید هر زمان روان پری روی در	تا گشت مردم که پان ناز روی در
دل خواهم بردن از دستش آن جان	دل می جوید زمین مردم و جوی در
چون تواند دم ز آوازی زدن پس با	هر زمانش گشت در بیکسوی در
روی جمعیت کی میند بهر خویش	آنکه باشد هر زمان آشفته سوی در
سر حجاب از برای عجب کی از دم در	من که دارم تسبیح مردم طاق تیر در
سنگ روجان خودم فانی که حسن روی در	ی نماید مردم از هر روز روی در

در باب

<p>کسب کجی خوان مرد و عمار اگر کو بر سر کوی کسب باده که در پیش رود و با آنکه او را هیچ رکن و پوی نفته بود او مغربی را نوی ما باید کرد</p>	<p>هر زمان باشد فرمان بر لب بوی با بچسب و دیگر شای تو در کوی در پیشش مردم بر یک دیگر و بوی و چون کسیه و نو که در دهر زمان می</p>
<p>از سواد الوجه فی الدارین اگر وادی از سواد چنین کسری کاخی مرد و هر باطل حق مطلق رجوع پوشیده تا تو در بند خودی خود را بخود پوشیده چون حق پوشیده کردی از کبی کافر آنکه از هر پشته کفری جانی آب خورد چون بجای گشت و در پیش حقیقی شتر کنوا چه پست در پیش اخلاقی شدن سگ کفری پس گوید از ظاهر ترا</p>	<p>چشم بکشد و جمال معر و کفر ما کن سوی دار الملک از کفر حقیقی گزند کفر حق خود را بخود پوشیده ای پیش با چنین کسری از کفر کجایابی است چون شوی کافر از ایمان آن تان بی بر کسرم در دو عالم پشیمان باشد بد کردید از ظهور نام خورشید از چست ظاهر ظهور نور خورشید آنکه بپشته از معانی و حقایق بهره</p>

ای که در بند سبیل خاص و خاص روز  
که زوایایان چون جاده حق شایع

کشته و یا زردان نام این معنی  
رو بسایه سبیل از کفر و ایمان

و نور سبیل

دید سپهر گردان و نور دیده و دیده  
گرچه عالم را بچشم و دست چندین  
دل بسایه کوی سپهر گردان غافل زانکه  
نیست پروان زخم جوکان زلفش گردان  
من غافلم که عالم پاک با کمال  
بایر که کشی جبهه سبیل  
ای دل را خواهی که بپی روی و بگریز  
در صفای تویش تن باید ریخته و زده  
چونکه مطلوب تو از تو نیست پروان جاده

چشم در منظور و ناظر لیک از و  
از بهر جهان و چو پسته آن نور  
در خم جوکان زلف و دست و دست  
دل که چون کوی مسیگر داز پی سبیل  
عقل نفس و جسم و جوش توانی و شریک  
چشم بر گردون زار و دشت از منور  
پاک و صفای ساز خود را و کیمی دانه  
از آنکه تو آینه دل و دیت در تو  
معرفی در خویش تن باید ترا که

دل ایست

ای حسن ترا دیده با گشت خرد

که دیده به باشد که کند حسن تو

خورشید چال سرخوبان جهان را  
خود آینه چسب ترا در دو جهان است  
آن نور که دیدست که او نور و دید  
و دیده که در نفس دیده جای  
بر هر نفسی که دیده ای در کون  
بر آینه دیده دل افلاک را  
روی ارجح گشت علی کاسه تجلی  
ای کشته نهان ز دل و جان در شوق  
خواهی که غایت جهان بوسه و گشود  
حق که اگر پرده ز روی تو برافند  
که باد و ازین بید در آتش می شربت  
تا مهر تو بر مغرب افراشته باد

از دیده عشق بود که می باز  
در کاسه تجلی بجز از دیده افلاک  
نیکی که بدوست منور همه البصا  
زان تا زده شده هر نفسی دیده و دید  
تا هر نفسی زو نظرهای یافته هر جا  
ز و جلوه پیاپی رسید اما نه بیکر  
بسیار نماید جو بود آینه بسیار  
آینه و عیان بر سر هر کعبه یار  
لطیفی بکن و پرده بزنند از رخسار  
از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار  
حق که غایت جهان بیکر پیش آر  
شد مغرب از یزید تو مشرق افراشته

وله چسب ترا

بهر پسته هر زمانی دوست پیاپی که  
بهر پسته بر دل از در هر لحظه الهی که

بکای دل سرگشته غیر ما و لادامی	ز آنکه توان نیستن فرخنده لایمی
از پی میاند و ای مرغ دل می بند	تالی زلفش هر زمانی دانه و دلی
چون تو ای شیار بودی بپای می	هر زمان ساقی شهاب دیگر از جلی
گر چه بودی به آغای و بکای می	هر زمان دریم از دانه و بکای می
در حقیقت هیچ نای نیست او را که	ی نهد بر خویشتن هر لحظه نای می
دل بکای از لب جانان بکار می	هر زمان خواهی از دانه و بکای می
هر که کای بر مراد نیستی ناسوتی	در فضای قدس الهی نهد کای می
چون ز هر شام او یابم دای می	کاشکی وادی مرا بگوید شای می
هر چه با سوزن احسان و نعام و نعم	سیکنم از دانه و بکای می
بجز رخ و زلفش که صبح و شام و شب	مغزی از نیست هیچ دیگر و شای می

ایستاد

یار ما هر سستی آید بیازی و کر	تا جو پس و جالش را خویاری و کر
یار ما تا سیکس او را ندانم زمان	آید از غلوت بر و د که سوتیاری و کر
کسوتی دیگر بپوشد جلوه دیگر کند	مظفری دیگر نما بر اظهاری و کر

ای که سپرد و طاعت بر لب بوی بود  
شهر بستن چشم و بر آن کرد و کرد  
عشق و محبت با خود مشتاقان می کند  
من نیم تنه کار و کسیر و دور و مند  
چشم باز آردی با او از جبهه هر ماه و  
کز آن از کف نکو خالی می شد و در جبهه  
روی او را دیده که صدمه بار چندی  
از زبان جلوه ذات عالم منور می

آید از قفس جان هر دم بر تباری  
مست چشم او شود و هر لحظه تباری  
نیش ز عشق با خود با شکر می کرد  
زلف او و لاله بهر موی که تباری کرد  
می نماید هر زلفی تازه و دیداری کرد  
هر خنک از هر زبان باشد که تباری کرد  
در آن باشد و تا چند شکر می کرد  
می کند بر هر دو پیش هر دم تباری کرد

دانه زاهد

نست دیده طلب کن پس انگی دیدار  
که اگر دیده نباشد که توان دیدن  
که چه عجز سر و رخ از رخ چو زو  
که اگر چشم نباشد چه حاصل از رخ  
که اگر دیده بود بر رخار تو بسینه

از آنکه یار کسب جبهه بر او لاله بهار  
بکاه مسرور بخی جال چهره یار  
ولی جو دیده نباشد که شوی نظار  
که اگر کسش نباشد چه حاصل از رخ  
صعای چهره او دید با وجود غبار



که چرخ آینه داری توان برای چشم  
بصیرت خود آینه بزد و سپید  
اگر نگار ز تو در غایت و اند  
بجای چشم بر آینه از زینت آورد

ولی چه سود که داری چشمت آینه  
عنه در شکر که بیا که کرد از تو  
روان دو دیده و در آب پیش  
از آنکه چشم بر آینه است آینه دار

در آینه

تندر آمد زور غمت دل پاکیزه  
نقشش کی ز تو بچشم خنجر گفت اندم  
نقشش دیدن من تائب حالت دلور  
نقشش هیچ توان در تو فکر کرد و کوی  
نقشش هیچ زار در جهان نیست مثال  
نقشش هیچ توان در تو رسیدن کشت  
نقشش من چیم و تو چه دو عالم هست  
نقشش من چیم و تو چه دو عالم هست  
روی من بچشم بلبسته مظهر پاک

گفت کسین بر کجای از آمد فریج  
که نماند تو در هر دو جهان بچشم  
گفت آری بچشم چشم ترا نوزاد  
گفت آری بچشم چشم ترا نوزاد  
گفت در صورت و نیست زمانی  
در من بچشم بر بکشد از تو نشانه  
گفت من دانه ام و تو غری کو شکی  
گفت از روی زلفت بوی  
نیست جای بچشم پاکتر از تو

افانم

<p>ای شکر تو اول و بی غول و مرغ          تو جاست چاکم و خرمم ای ساروب          تو از جمال نیست نه بد و نه صبر و محبت          تو سر مست و ایمان نمی گویست الا که          تو تو خود و ساجد و جسد تو خود و عابد          تو شکر تو ان کردی از آنکه بود تو          تو حال و طرقت فی حکم و دار          تو توست و بی ایم بی توست و نور و حکم          تو سر زنی آن ساقی و نون و خشت می با</p>	<p>و ی طس سر بر باطن و بی بن و مرغان          فی جین منامم ما غیر کم ای ناظر          و سار جلال است در پیشه هر کار          فی شاست و امان فی المعز و روان          جز تو بود شاه و جسد تو نبود و اگر          هم منم و هم غم هم غم تو هم شکر          تو طبل ان و القول و چسبکم حایر          من طرقت یا سار من غیبک یا سار          شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاکم</p>
<p>در این در راه و در پیم خانه پیر          درین فراق کسیر و راه و خوش پیر          در کنایه و بیرون و بیرون          در جز شاه و بیانش طوطو برکت</p>	<p>در راه و در پیم گذر کن طریق را و پیر          در پس نظر کن و در پیشگاه پیر          در خیر و خیر و قدسی با شاه پیر          در شاه پیر و در از لشکر و سپاه پیر</p>

ز اهل فقر و فنا پرسش ذوق فقر و فنا  
جو با صدق منادی و ترک هر گداز  
جو نیست حال منی در دست بر تو کشیده  
کنا به پستی او چون جو موسی کنی  
جو مغربی در دوست خنده خواهد آمد

از آنکه هست گرفتار مال و جاه و سر  
اگر کلاه به پایدت از کلاه بر سر  
و کوکب و کنی او عالم از برادر بر سر  
کنا به پستی او و دیگر از کوا بر سر  
لطیف در گذر از جرم و عذر خواهد آمد

در طایب شواء

بست چنان حق ز چشم مردمان  
هر زمان آید پیشی یار از غفلت بر تو  
کز نه از آن چادر پوشد قامت او هرگز  
باد بهر گنجست بیکس که گنجی نداشت  
هر شرب ناب بگرگست می باید دام  
در نزار و تپه به خطه و پیش منگس  
از نهی جلد داشت عالم هراد  
هر کی از گزند عالم گریختی گشت

اگر چه هر ساعت ناید خوش را در  
کلاه هوس پوش گشته کلاه پوشیده  
و در نظر هرگز نگردد و پیش ز این است  
میشود و ظاهر در از اخلاص و جرم  
دید و را بر بدنگ حقایق و از روی تو  
میشود و تا بایدش دیدن ز راه تو  
سیکند بر پستی خود مست شمع  
پس برین وحدت جان و وحدت توان

کرمی خوی که رویایی بوی و حدش	بکند ز از حد و عیبی از میان دل عملش
چون اساس پیکش تو عید بر خروفت	بر که بر خستد و فنا تو خلق غفلت
نور سستی جلوه آست عالمها	سیکسته از منجیل چون از منداقت
در باب شرا	
بیکند مردم غلبی به رویش برش	تا که گردد و نوزاد دل ز سرش برش
است او ز ششید عالم سید و کرد	چون بگوشید آوری و مایه باید کرد
اگر عالم خواندش خوششید و دانست	در صفت سایه و خوششید بجز نرست
بیچ کس خراورده اند جهان با تو کس	سنگس با تو نباشد و نوباشی بکس
چشم منی کس رغبت هم نشناسد	گر چه غنا و بچشم تو دیدن چندان
دیدم بکشت بر سر خوان خلیل اشین	به با از غفلت چه از زبان و حد
بسیار از خفا و کشتن زیادت و کشت	چند گویم قصه کشتن بر رخ و خوش
چشمه مردان نمی شاید بجز ز لعل لاله	در جو نیاید بر بند زیر کوه و کوه
ایضا	
چون لنگه سپش تو فراموشش	او فراموشست از برین بکشتش

تا شد لم یفهم رزق غیب و برست	از یاد رفت منزل و ماوا گشتش
دل آن بختا بدو نرسد کشته است	کوی که هیچ یاد نمی آید از گشتش
این مرغ جان که طار بر دهنش نیست	هر گیسو ناکه دور شد از گشتش
چرخ ببار و بهر دانه نرسد و دانه از هوا	در دام شد اسپر پروبال که در گشتش
مرغان این جهان در شب تا دم صبح	باشند در غوغا و شازدها که در گشتش
از گشتن جهان چنین کفایتی نیست	بگریخت محنت خاطر از این کفایتش
جان و دل از مصاحبت تر طول شد	پوسته با جرات شب و روز گشتش
یار او شد اسپر نفس غلب جان	که کار میفرستد نسبی ز گشتش
تا چون نسیم کوی به غمش گذر کند	تا به یاد وصل کل و عهد سو گشتش
باشد که بشکند قفس چشمت را ز گشتش	مرغ روان و نرسد بی آید از گشتش
در کتاب شاه	
را از من بپسندان و لبر ایچده بخت	که خشت هیچ جای را چون در گشتش
را از من بپسندان و لبر ایچده بخت	که از آن طعن هر لولیت و زین طعن گشتش
از آنکه با تو شد دوست دشمن بخت	که هر که با تو بود دوست مست دشمن گشتش

طریق

طریق فقر و فنا بهترین بود در این	طریق فقر و فنا را این ها که بود
که متوجهی می شد را هم از پسش	چون یک قدم از نوشتن نام برود
نکند عقل مراد و از خود دور اندیش	از خود دور بودم هیچ وجهی
کسی بگوید که مفصل ز سایر نوشتن	تو با منی ز منت انفصال نکند
پیر من از که ترا هست وین در پیش	چو سایر مانع شخص هست از جمع جود
مر هیچ حسابی گیر از کم و بیش	چو سایر تو ام ای دوست طافان بر
که هم تو در دوا می و هم تو در پیش	دوای درد تو ای مغزی بر دل نداشت
دل و پس بر	
نه از یکدوشی چشمی چشمی چشمی	هر از روی هر لبی می کند ریش
که اندر هر سپهر روی می چشمی چشمی	کشد هر دم هر سوی کند زلف و ریش
که در چشم نمی آید بغیر از چشم باد و بید	ندانم چشم جاد و کیش پافوی چشمی
بجای هر روی کوشش ز نازکی کوشش	مخرج نور رخسارش مرشد ز نازکی
که در هر روی هر دم می چشمی چشمی	از آن بر روی خوابی که پستیدار
سویا را کند و کشد و دل و حال اندر	بیا من روی خواب او بهر ز نور زان

در نشان حسد در وجه زهر قهر و غم	که با و صبا بوی پریشان بر دوش
به پیش مغزی هر ذره ذرات و شریانی	که از هر ذره خورشیدی غایب و پرتو
و این صبا بوی	
با شرب عشق از جام زلی که دیم کوش	تا آمد هرگز غم از ام که از پستی بهوش
که آوازی بکوش بهوش جان جان	ما برانی دار اکنون خود نمایی کوش
از سمع قول کن در غم روبرو	نیست جان دمی غالی از فریاد و خروش
ساقیا در دوشالی که غم از آتشین	چون خم می دیکه و لایه ای که می خوش
با و که ز بر آن صده که در دست پیش	خویش تن به پیر باد پیش با بر پیش
روی هر ساعت بخشی می نماید کمال	هر دی باید که بشناسد و در هر کمال
شد جمال و مدتش را که نشد عالم عجب	روی او را نشناختی بخت شد و در کمال
کی تواند یافتن و پیش باز خوش	هر که با و هر دو عالم را غنید از دوش
از زبان مغزی آن یار بگوید سخن	هر تی باشد که او شد از سخن خوش
ایضا	
چهره است آن نمیدانم که عالم است در دوش	چهره است آن نمیدانم که آدم است در دوش

کلی

<p>منم سر گشته و حیران میان نمی توانم          و صبح منم کرد و منم ناهار و شام          صفاتش را کسی نداند که بود و نبودش          ز حال موسی عمران و کوه طور و شام          که سبقت جلد با جود است و بالذات خدا          بر من در وصف آیات و انجمن جلد است          که آن از خاک و از کتب دین زیاده است</p>	<p>کمی منم کند کلمی زمانی ساز و دست          اگر او شمع من باشد منش بر او دیگر          منم چون خود در آتش صفاتش از کجا دهم          چنان بر طور دل جایگاه که موقوف شود          از لذت و دید هرگز که خبر باشد          که ذات و صفاتش را نمی بینم          ۱۷۱ ی مغربی زانسانا بر جسمی که باشد</p>
<p>تر خستد پری رویان برین غریب          به خود را بخور او را اگر مستی خود را          تمامش از بیابان و درین بازی باز است          از غفلت زانچه جو شد که میاید بیانش          بهشتش غریبی کرد و نمیدارد از دعا          که در کسوت پیری که در غفلت غبار</p>	<p>دلدار دیده و آری پاکش به بد است          به خود کشید پری رویان غزلان شکی          باز از آمد آن و بسید ز غلوه خانه دشت          جو ناطر در کلمی جلوه نظر از دست میداد          شقی را دست میداد و که این منش          تو کردیده دست آری توانی بداد</p>



که در رضا مدله دارن نمای چهره دلدار	چشم مردم بد لاری ازین برکت بود
الا ای ساقی باقی دی که از دست ارش	هر کس بخت میدارد و در حال پیشا
که باقی مشرق و مغرب بدین شمس ازین	برادر مشرق و مغرب الا ای مغرب کیوم
در طایفه نژاد	
از پی عکس رخ خوشش میاوارش	بکر دل پذیرفت صفای اویش
از برای رخ زیبای تو زیاده ارش	در وی زیبای ترا همیشه زیبا باید
باغی نقشش قوی نقش من و مادرش	چیف باشد که بختش من و مادرش
غالی از لوله و سوزش و غوغا و ارش	غنوت خاص تر از سوزش و غوغا و ارش
چاک از بهر نظر کاه تا شاد ارش	رون تا شای رخ خویش در دلی کاه
دایا گوی صفت بی سرو بی پاوارش	رون که جهان مزین تر کوی بود
کاه معشوقی مجرا از چهره خنده ارش	با کشتن ترا زنده و امان و ارش
و جو در یاست تو از تو لوله لاله ارش	هر چه ساحل بود از موج خنده ارش
مغربی منزه و یکت است دلارام بدم	
سفر است و منزه و یکت است دلارام بدم	

نور او هر بسید گرفت افغان	افغان بود و کرد و افغان
در تنزل زهر در کجبه و طاق	سر داد و در پرتو نور شد
گشت تخیل عجب عالم افغان	مطلق آمد بجای تخیل
اما عدم را دو و شد زاق	در زاق بود و ام کسید
گر دوزش ز جفت طاق	هر که جفت و طفت شد
جانب چین دهنه و دم و دوق	کاروان بود و گشت روان
اجتماع قرین بود پس و غلق	بجمع گشت عباد و عدم
پیشند او را اگر کج و صدا	چه عروس بهانه اگر هستی حق
و جهاز ابله و او طلاق	هر که او زین کج شد آگاه
هر که شد مطلع برین میثاق	پیش با کانیات و مذنب
ساقی جان فراخی پسیدین حق	می هستی بکام و در کج
تکلی میثاق شد ز مذاق	چون می بستیش بکام کسید
ست پرده کشید و دود و بلاق	جامه طفتست و عدم بر
زهر او را در ادم شد ز پا	دود او را زرب شد ز پا

آید ایام خوشه دعد جان	رفت مسکام بعد دیر و فرا
چو که جو پسر دغ سر گرفت	رد و جسر از خفا دور و اق
نبشت ایام خلوت و خلوت	نبشت مسکام از نواد و ثاق
پای بر مرکب غمیت نه	ز آنکه او غم نرم بر پشت برقی
بگذر از گریه در خوش عهد	التقای کن بسج طباق
روی او را با علم تو خیر	در کند زین جهان ز کبر و نقاش
تا رسی زین جهان جو در جفا	بسرایی پاز و فاد و خاق
اسم خود محو کن درین طاق	در رسم خود پیرایش زین دار
وصف نورانی پیش منشا	لقب او را بکن بخود اطلاق
ز آنکه اندر جهان حکمت و علم	نام پستی بدو کند مطلق
به دوازده اخلاق خویش طاقی شود	تا گریه مرتزاشود اخلاق
حسب او را بود با پست مقام	نیستی مرتزایا پست خاق
دیدم او ام کن ز خالق خلق	تا به پی بدیده اخلاق
بگو و انبشت در سرای خود	تحقیقت کسی در کرم خود

<p>و صفتی بودی وحدت و یک بودی  نظرت فیه و چه داند با وحدت بود  و بدت عینک فیما فیما محاک  بلی هر آینه باید تمام صافی و پاک  تویی که گرهی خود را بدو تمام دور  بدرست خویش بدو بر آرد از کما  رو داد از که باشد ز جو تو خاک  که از برای بنام نه از برای پاک  ز نادر که تر سپید بودش و خاک  هم جهان جو بود و دست پس زد و چو</p>	<p>طست فی دلی نظر ما صفا زد  نظرت عینک شود از ما شدت سواد  و از جوت عینا مجبسته و در پی  ترا هر آینه چون رخ تمام نماید  نم که آینه دارم از آن دو کون تمام  را که جاده که جان من زای روی تو  می که بود و وصل تو دایما محسوم  را بیا ز جو پرورده کشش به نیاز  نه از نور تو ام کی ز نادر اندیشم  از دشت همه پاک سبزی ورنه</p>
<p>که تا تو چهره خود را بدو کنی او را  تو و بمنزل سینه کی نظر کنی حاک  معمول نفوس و عناصر و انوار</p>	<p>پاک کرده ام از نقش خراش پاک  که نقش سینه من باینه کن  اگر آینه روی جانم ای تو</p>

وله روح الله ربنا

دل ز انعام تو چون یک نویسی	مگر دلیلی پس کین پیدایش پاک
تمام جزو خود را بدو تو نسبی	که دست مظهر نام لطیف معانی و پاک
هرگز نمانی بر دسب که از پاکی	از امر رست بهر صورت فیه سو پاک
و لو سبوت علی القلب با جوت طبعی	لاجل ششتر شیزین و نه محاک
هرگز نمانی بر دسب که از پاکی	رو و ابرار بخوار می کشند بر سر پاک
بسیار حل از چرخندی جوید از کرم	که موج محسوس محیط تو ام نیم خاشاک
طهور زوین است و وجود من از تو	و سبب نظیر لولای لکون لولا پاک
تو آفتاب منیری و مغری سایه	ز آفتاب بود سایه را و جو دو پاک

ایضاً

ولی چه سود که خود را بشکلی اورک	ولی خاسته از کان انجم و افلاک
تو در و کو هر پاکی شاد و در دل و کی	هر شرف جانی بجز جسم شسته
ولی چه سود که هرگز کردی آینه پاک	لکایت ذات پاک استقیه
خاک کون سینه انگور کجای لولا پاک	عرض نوی ز وجود جسم جهان پاک
تو از برای چه دایم نشسته غی	هر جهان بنوش و نه فرم و خندا

<p>سر جان تو مشغول در تو خود فاعل          جانت تو تو هست و هلاک تو را تو          تو عین تو بر پستی و بلندی و بحر و عریض          که تو مغربی آسی ز کایاست آید</p>	<p>سر ز غفلت خود عاقبت از تو بی          دلی تو باز ندانی نجات را از هلاک          چنان کنی که شوی غفلت خود و فاعل          یکدم هم نتوانی نجاتش که</p>
<p>در حدیث است</p>	
<p>در دل ریشم است از روی تو شک          در دم چشم منافی در جهان مرد          ای دل از غمی که منی خضر از غمش          تا بود کلکون من در دم بیان روی          در دی نهان که منی در پیشم به خرم کل          با دل پر غم و غل توان بر دل آید          بر قی از رخ بر کن جای مهر خوش          ای دل از منی خوش را در دست کرد و می          حرف زاید مغربی که بر منی لوح وجود</p>	<p>که بر پستی ز شک غمی هم بود یک          ای تو چشم و جان مردم را بجای          آب جویانست که باید بیلش شک          بر رخهای شک غم زین که غمی شک          زانکه در پیشم است هر غم زانکه شک          زانکه قلب زانکه در دست و پیش شک          تا که کرد و در میان در پیشم شک          که جهان آدم و هر که دیدم شک          حرف زاید از لوحی است و شک</p>

ز می سکن بشده در غایت دل	کز غم ز سر سپر کاشانه دل
نوازش کجی که از چشم و عالم	شدی سپهر در روزی دل
دل می تو ندارد زنده گشته	که رسم جانی دم جانانه دل
بر بخت هر زلفت گرفتار	مده پاسیه دل و یار دل
جود و پروانه شمع و کبر	بشد شمع فلک پروانه دل
سای جان که عالم سازه است	بدام افشای سپهر دانه دل
بسی پیرو بر دل با و ساس	در یکین پرست در چاه دل
غریب نیست هر دن ز درگاه	بدام انجا بود میخانه دل
سپاسش ز زندان خرابی	که کز نشینده افسانه دل
دل از مغرب کیست پیوسته	که کز خویشست در یکجا دل

وله طایب شرار

کرج پاوسته عالم کنای توام	تو از برای منی و من از برای توام
چنانکه که بنده از بندگان حضرت	از ان مندی منی که کس ندانی
چنانکه بذات صفت دم ندانی	کس بذات صفت دم ندانی

<p>شده است تو نمی در تدبیر          دانی علمم ایسم جامع اعظم          و در عرض دو عالم بسوی من کن          نظر بجانب من کن که روی خود سپه          های خویش گرت از و کنی و این          مگر که بمن فاجعت جلد جان          دوش دوش جهان و دوش مغربی</p>	<p>برای آنکه حجاب تو دروای تو ام          از اوم از عطر ملک بگریای تو ام          میان عوحد که هم چترم بوی تو ام          از آنکه آهسته رو جان فرای تو ام          را به چشمت که من قای تو ام          هر که سطر جام جهان غای تو ام          هر شناس که من سطر خدای تو ام</p>
<p>سایه شیم و دیار بود ایم          بیا در خویشش غم و خندان کام          اندر دم می آورد که شکفت          پیش طو را به نفس کشد کایت          چندین هزار سال در اوج فرای تو          با از از مطهر اسبابه است او</p>	<p>اندر حرم محرم و سر بود ایم          بی رحمت و شفقت اختیار بود ایم          بی قطع راه بادیه خو خوار بود ایم          با غزل کشف و دلدار بود ایم          با پر دیال طایر طیار بود ایم          با از از مطهر و اطهار بود ایم</p>



هم در وجود با بر الوار گشته ایم	هم در ظهور با بر الوار گشته ایم
لی ما بر لی شاد کجا که ام و کجا	لی چند دجون و اندک کجا بسیار
هم نقطه که قبل وجود و ذریه است	هم کرد نقطه و ایراد و ابر بوده
یا مغربی مقام با سر گذشته ایم	یا مغربی مسترق انوار بوده
اول طایفه نژاد	
ما جام محبت انعامی داریم	ما طهر حبه صفا داریم
ما نسیم نامت و نامتیم	ما کج طایفیم کایا نامیم
هم بهر دست و حبیب بودیم	هم حسنی و جان مکناییم
هر چند که عمل و دگر کنیم	تغصیل جمیع محلا داریم
بر تر ز کسان و در مکانیم	سپردن نماند محلا داریم
ما حامی حبه علومیم	ما کشف جمیع مشکلا داریم
پیار ضعیف را شناییم	محبوب پس نخت را انجامیم
ای در کشته و دوا جو	ای ناما کندر که ما دوریم
کو مرده یا که روح بخشیم	مگر کشته دراکه ما فراتیم

چون غلبه نعلی و کبکیم	چون جبین اگر چه شایم
هم مغربی غم و شرقی شمس	هم طلعت و پشت میا جیم
و بدیدیم سر	
که سو که دیدیم همه سوی تو دیدیم	هر جا که رسیدیم هر کوی تو دیدیم
ز قند که بگزید و دل از هر عبادت	آن قبله که مرا چشم بردی دیدیم
سر سپرد و از آن که درین گشت	بر رشت به سبک لب جوی تو دیدیم
ز با و سبک بوی خوش و خوشنید	با و سبک با قند بوی تو دیدیم
روی همه خوابان جهان آماشت	دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
که دیدیم شعله بیاختام	که دیدیم نظر ز کس با و می تو دیدیم
شهر رخت به سبک در آید	چند است جهان از انجا بوی تو دیدیم
در ظاهر باطن عجز و بخت	خلق و در جهان همه روی تو دیدیم
هر عاشق در آن که در جلد کبکیم	بر پای و نشانی تو دیدیم
ز غلبه نه این خوابات مغنا	اول در شکن حلقه کبکیم تو دیدیم
از مغربی احوال میر رسید که اورا	سودا زده طسره مغربی تو دیدیم

تا هر توبه بپندارت که ششم  
بهر جنبه همان طغریات وجود  
با سخن از کشف و کرامات گویند  
بسیار از احوال و عاقبت طایفه  
از خانه و محراب و زاویه برستم  
و در مدرسه دارس و مقالات بپستم  
در کتب و تخته و زمار و جلیب  
در خلوت تاریک ریاضت بکشیدیم  
دیدیم که اچا حکمی غایب و غایبست  
ای شیخ اگر عجب کرامات تو هست  
اینها بطریق عرفات طایفه  
ما از فی توری که بود مشرق و آفتاب

از جمله صفات از پی آن ذات که ششم  
آند و طلب از مظهر و آیات که ششم  
بهر جنبه از کشف و کرامات که ششم  
با کز احوال و مقامات که ششم  
از راه و از میدانیم و از او طایفه که ششم  
بهر جنبه و مشکبیک و سولات که ششم  
از سبک و کوی خوابات که ششم  
در و آفتاب از پیچ سومات که ششم  
مروانه ازین خواب و عیالات که ششم  
خوش بختش گزین بجز کرامات که ششم  
المنته مد که ز آفات که ششم  
از مغرب و کوب و مسکات که ششم

ایضا

برود عالم یا دستای بیکم  
اگر چاره از آن که انجی بیکم

بند و خشم خند و دزد چنان	بر جهان زن که خدای می کنم
سنگ ساز خون زمینی کرده ام	بر زمین اکنون ساه می کنم
هر دو عالم از پس کف آیدیم	تا اگر اکنون پیشوای می کنم
خسختی از انوشش دارد و می دهم	بستان را در گشتای می کنم
دارم از وجه بعالم انفصال	گرچه از عالم جدای می کنم
از آن پس از پاککی پاک است	کامیابش آتشای می کنم
لاشعنی انی فقیه من خلق	جو که بخت و مقامی می کنم
استغنی هر مرده ایند و	روح بخش جانفروای می کنم

در طایب شراب

از خانه و در و در و در و در	که کوی معانی پای خوشی می کنم
بهادر هیچ یکسوی می گردیم	در خدمت تر صابیح ز غار می کنم
بر مصطفی خرقه ناموس می دهم	در یکد تا تو به سالوس می کنم
از وار و استیج شرون می دهم	وز دایم صلاح و دوح و زج می کنم
از در معانی است شد از می	چو نیست شدیم از تیرستی می کنم

ماست خراپم و بکارش ایدم	با کله چنین است و غایبات خویشتم
زیر پرین طلب هیچ ز دانشم	ای عاقل مستیار که دانشم
المنته به که از آن پس پستی	رستبم بجای و کون باه پستی
تا مغری از مجلس رفت بدیدم	او بود عجب ره مارفت برستم
در این بیت شاعر	
ماست و خراب چشمم یاریم	بشغفه زلفت آن نگاریم
از روی بکار و جوهرش	سود از ده کان چشمم یاریم
چون چشمم نمیشد به امیدم	فانده بشش تر آب خویشم
کبر و سر که آن پر روی	پوسته جوین درم یاریم
سرشته او بیان جرمیم	بشغفه او جوهر و زکایم
ادست زکار و پاکشیم	در عشق جوهر و کار و یاریم
مانا بخوایم در عجبم	از خویشش بسی جاب و یاریم
در سستی دوست منیت کردم	در سستی خویش یا و یاریم
بر زان بود که خویشش	یک سرکنار و الکراریم

چون چاهد اگر ز سپید بر آیدم	سر از خط دوست بر نذر آیدم
ای ساقی از آن می که باقیست	در ده مستی که در خاکیست
اگر مست فرو روم در روز	وز چوب عدم سری بر آیدم
در مهر یکیم مغربی وار	ای دوست دمی گذر آیدم

در ایستادگی

از روی تو جویم که از زلفت پر آیدم	از این اقلیت که غمزدان در روز آیدم
یکم یکم از سودای زلف و خفا آیدم	کسی سر گشته اینم کی آیدم
هر شب که درین چشم کوزیر پس آیدم	بجز ویش نی بینم جز ویش آیدم
از شوق موی او بکشد اگر ز نار آیدم	پاد روی او بکشد اگر ز نار آیدم
تو می مظلومیت و مقصودم ز تو آیدم	اگر در محبت حق و کرد و دید آیدم
و لب از من چه بخواهی جوی پی که آیدم	طریق از من جوی پری جو میدانی آیدم
لا ای خیالی بیستی پاد و باد آیدم	کرم از خوشتر آیدم دغا ز خوش آیدم
من آن طاعت کجا دارم که چنان آیدم	پای ساقی و بشکس یک چنان آیدم
تو سهری مغربی سایه جان کنونی آیدم	اگر نامم کم شود در تو تاب آیدم

از چشم مست ساقی من خستد	تو آنسختی تو دانه جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تنه	بوی خوش روز و شب چای و قهوه
بزارم هیچ آرامی و خوابی	که چشم او بود و آرام و خوابم
کسی از ناله ام چون مرغ دلالت	که از سرشتگی جان بپایم
بجای یکس غم که ببارم چشم	ناله اندر بکر خون چای و قهوه
در محبت جانم کم کرد آن	که من خود را اگر جویم نیام
جان باقی شد کم گنج محبت	که بی عشق تو چیزی در نیام
در عشق تو غایبم که در کج	جوید از خود و بیامیت و قهوه
آنکس از مغزی رسیدم بکلی	که از مشرق برآمد قهوه

در ناله و سرشت

کسی من تو در صورت جان می پندم	همکس رخسار تو در جام جهان می
در خمر من تبار از غنچه می آرام	از تو در هر ورق نام و نشان می
خود را به غنچه می کنم از هر طرف	بهر جبین من خود نگار می پندم
هر چه از دیده ام یاد نشان می کرد	است از دیده ام یاد نشان می پندم

۱۲۱

میکند غنچه

<p>تو بدیدم تو را و توانی سپهر در بیت بر صفت ساد بر توانی سپهر مگر زافر اطا عیانت زمان می سپهر در آنی نشسته که بختین را ز کان می سپهر چند کوی که ترا در دکان می سپهر</p>	<p>بکنم هر سینه ویدم از نور تو تو خویش تن را به من ساید تو را نشد و تو که هویدا شوی از سواد نهادن بر تو که بختین و جبهه جسد کان می سپهر تو را سواد بی از من بر تو در من سپهر</p>
در اینست	
<p>تو پنداره که من روی کنوی سپهر تو قعای کنوی من روی سپهر هر چه می سپهر از و جلد بروی سپهر تو زنگیه و منش از و جلد بروی سپهر عکس عقیقت که از جام و جلد بروی سپهر گاه او جلد و که جلد بروی سپهر هر چه پست ترا بر لب و جلد بروی سپهر من بجان بر سپهر که در کوی سپهر</p>	<p>من که در صورت خوابان جدای سپهر منست در ویدم من سپهر خای سپهر هر کجای که من ویدم بروی سپهر تو بکوشش نظر می کنی از و جلد بروی سپهر می بختیت که از جام و جلد بروی سپهر گاه با جلد و که جلد بروی سپهر روی کلزار تو از با و جلد بروی سپهر من غری که تو را من سپهر در غایت</p>



سهم که روی ترالی غائب می پسندم	سهم که بی شب در روز غائب می پسندم
نوی که پرده ز رخسار خود بر خیزد	که تا غافل از آبی حجاب می پسندم
سهم که بر سپرد در بار بی نهایت تو	سنگی که مرد و جهان چون حجاب می پسندم
عجب عجب که به پنداری این توان دیدم	مگر مگر که من این را بخواب می پسندم
چنانی که جگر جانور چشم به حق	بجنب هر حقیقت مراد می پسندم
ندام از چه بسبب نشستم چون خود را	بذات و غایت و صفت عین می پسندم
گر شود ز دست محبت عالمی چه عجب	از آنکه من مسرور از این شب می پسندم
را به هیچ کس بی مکن عواد دگر	که من حقیقت خود را کتاب می پسندم
چه با و خود در دل منسجم می گردانم	بسان ز کس نیست خواب می پسندم

در حبس

ما از ازل بخت را نداشتیم	در دی گشتان سبک و یار اندیم
خویش را به باد و بر سر ذات کاشتا	تا از نسف و غوغا به پندار اندیم
در سنوت عدم می پیشی ز جام دوست	کردیم نوش مست و بیا از آردیم
کامیاب از سر ز صفت بگردانم	ما در میان طعنه گرفتار اندیم

روزی در سپهر عاقل مختار دیدم	ز بهر خاطر دل خفا به عطش
عشق هست کار ما و بهرین کار دیدم	هاری بهر عشق نداریم در جهان
بسیار از مضافت بسیار دیدم	ویم بک وجود یکس که نماند
با جمله زان حدیث یکبار دیدم	ز یاد مغربی سخن دنازل کشید
بیت	
ز آنکه شایسته دیدار تو بنظر	خبره دام کنم از تو بر دست بگرم
هر نفس زان کفران بر تو بچشم	ترا هر نفسی جلو بچینی در است
که نوسی مردمک دیده و نوز بفرم	تو ای از منظره چشم کفران و رخ بوش
من کوی رسیم و ترا تا شد نام بی	هر کوی رسیم و ترا گشت بکوش پی
بهاشکی در دو جهان هیچ نبود از	نه زمین است از تو پادشاه و نه آسمان
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و	تا ز نام سپهر کوی تو کردن پروانه
زان سبب مرده افغانم سپهر	بوی جان بخش تو مرا بپسیم حیات
گفت چون جلو بکنان بر دل تو بکنم	یار مسکنم سو بردن من که کند
پاک نزدی که بوی بسته در دمی	مغربی آینه دل ز قبا رو در جهان

<p>             بر دل دید و جان بود و کرم              یکس بر خط محبت و کرم              کاه مرا به پیغمبر و کرم              یکس بر پیغمبر و کرم              کاه چون شمس کی چون قمر              کرم تا بند و زاده و کرم              هر زمانه گذران در کرم              کرم را هم به پیغمبر و کرم           </p>	<p>             کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم           </p>
---	---

در این کرم

<p>             کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم           </p>	<p>             کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم              کرم بر کرم و کرم           </p>
---	---

در

در کرم

<p>چو کمر لطف ز تو چسبم در گری چشم          شمع بهار تو بوم دست تو پر دازم دلم          بیل روضه لبان گلستان تو دم          مغزی نقطه آتش به باد لب است</p>	<p>بوم لطف از عشق در گری بازدم          با دلم دست توام چون خزان تو دلم          هم بکزار تو آیم جوی پر دازم          دیدم انجام من انجاسنگ بود آغازم</p>
ایضا	
<p>بسیاری دارم که در آن آید          هر زمانی که میخواهد دلم ز می برد          هیچ با خودی نیاید تا بکشد خست          هر که عالم جو تنگ آمد که جان لو          دل به نقشش که او خواهد بر آید هر زمان          چون بر جهان دل تو خواند بختی          چو کمر کرد و موج زنده با بر لب پادشاه</p>	<p>همچو کوی در چشم جوکان او باشد دلم          در آن شب بوی پسته سر که دل او باشد دلم          و اندوخته و حیران او باشد دلم          لاجرم میدان کنی جوکان او باشد دلم          گمان در دلم که هر در جهان او باشد دلم          هر زمان از بر آن جهان او باشد دلم          ساحل دریا بر لب پادشاه او باشد دلم</p>
<p>مغزی از موج و ساحل بیشتر از این چو کمر          ز آنکه دایم فشرم می آید به دلم</p>	

ما در میان کشتن کناری گرفته ایم	و اندر کنایه خوشنما می گرفته ایم
و این نخست برده عالم نشاندیم	و آنکه بعد از دهن باری گرفته ایم
از هر قوت طغوشا بیند دل	از هر قوت طغوشا بیند دل
صد بار جسته ایم درون خدای	تا بهر جان ویش صباری گرفته ایم
سرگشته گشته ایم جوهر کادیا	تا بهر مثال نخله قواری گرفته ایم
اندر میان کرده بر دی سپیدیم	مردی میان کرده قواری گرفته ایم
چندین بی سوالیاده و دیده ایم	تا عاقبت عنان باری گرفته ایم
تا آنکه هیچ کار نیاید ز سر	او را پاری ای بی کار گرفته ایم

در نواختن

یا تا بهین پستم انقدر خیر نگذارم	تا از من باقی بود در پستم و اثر نگذارم
تا من و ما و می در اباد نشینانم	تا من و ما و می در اباد نشینانم
و چون آنکه گشتم در پیش ایشان	و چون زمین و آسمان زبرد بکنم
من خود و بگویم از دی دارم امیدگار	در عجب از خوشی من زین بکنم
و چون اندر پیش مال و در آنم	لیکن امید است کوی مال و بکنم

ل

در نواختن

نخل

۵۲

در که گفت و دود بر تن عین و ابرو کرد	بر نمان بی سسج و کیدم بی مهر کردم
هر دم چشمم از نام نام انسان کرده	چو که سر انسان غنیم از غلظت کندم
من که ای دانا گشتم میان مغر	کود که چون کدایان در بدر کندم
در حجاب کونین	
ای روی تو در حجاب کونین	بر دار ز رخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو زانست	و انگاه عیان حجاب کونین
بر کن ز وجود مطلق پوشش	ای دوست دمی حجاب کونین
یا بحسب روج و تو نشاید	پد شدن مراب کونین
برقی بحسب ان ز مهر و کدیت	بشکاف زرم حجاب کونین
نی فی غلظم که روی پوست	ظاهر تر از آفتاب کونین
بحسب هم که ماده ام دور	از روی تو در حجاب کونین
هر چشمه چشم من سبک	پو سپیده شد از تراب کونین
بر تافت عیان جان و تن	از جانب تو حجاب کونین
عوسیت که تشنه تر ام من	سیراب شده از آب کونین

<p>             خواهم که شوم خراب بخت              زین پیش مادر بخت بزم              از گردن منبری طلفت           </p>	<p>             نالی بستم خراب کوین              مرگشته در انقلاب کوین              بکشت گره طنباب کوین           </p>
<p>             دی زمان از دست پاکت ذات کوین              اندکی سبب طلت در زمان              یکم نشستی در زو شب بار و زو شب              هم تو بودی هم بوجبت و هم بخت              هم داشت اندران محو وجود              بین هست و بی اختیار همه              بود ذات کوین محتاج وجود              ای گرفته حسرت از بهر ظهور              دی ز چپ موکی پیر بر زده              برده سپید طالع ظهورت باک           </p>	<p>             دی جهان روی تو در اثرات کوین              بود دایم با تو خوشش و قاتل کوین              بر مراد خویش تن سعادست کوین              در همه حالات تو حالات کوین              کلاه کردی قی و کفر اثبات کوین              چون نگاهی کرد در خایات کوین              پس بر آه ده از گرم حاجات کوین              شکل وضع و صورت بنات کوین              ریب ادنی گشت در ریات کوین              سوی محراب شکر آیات کوین           </p>

مسترونه روی صباغ رشت	گوکب در می شده شکست کون
ز طهور آفتاب روی تو	کشد ظاهر جمله در است کون
سیر کسیر از صفات ذات او	مستری در مصحف آیات کون
در عجب شوال	
ای تو غنی در طهور رشت	وی رشت بهمان یوز رشت
باد و عالم بی دو عالم رشت	عشق بازی در حضور رشت
در بصورت هر دو عالم رشت	در می خواهد طهور زو رشت
برقی یا کسیر نیکر دانت	پس رویت از خود رشت
یا زینتی در کاشاکاد	جنت خود بود و جو رشت
خود خود داد و خواهد از تو	بشنود هر دم زبور رشت
تا گسند بر فو دیکلی عهد تو	بر سویی خود بود و طور رشت
چون شعوری یافت از طایفه	گشت عاشق از شور رشت
در تماشا بهشت ذلت خود	بیا حور و مقور رشت
دید در خود بکر های کون	در عجب ماند از امور رشت



۱. جلوه کار پستان در دود	در عجب ناز از امور خویش
۲. نازک سپید روی در دود	نشاط گشت از سرور خویش
۳. غم جو اگر دانا در دود	انچه میان با طبع خویش
۴. بر سره چرخشاده	میزی را در عویر خویش
در دود	
۱. آنست عیار با لی	عشق باز دایما با خویش
۲. خود پرستی باشد در دود	ست خود اگرستم کای من
۳. جلای ذات او باشد ز با	چون بومعت خود در دود
۴. برفت نبشش و آید در کس	گر دود را بر دود عالم پیر
۵. سر ز حسیب هر دود عالم	در خود آید با پستان
۶. چون لیک پستان در دود	پیر خود پسندم از آن
۷. لشکر خود را جوهر صواکشد	پیر خود عالم را آشوب و خن
۸. شور و غوغای بر آید از دود	جو کس با چشش آردا حق
۹. در شب تره بر آید از آب	روی او از زیر زلف پیر

در خطا و جبین و کجاست	زلفش در پیشش در آینه
که دست و پا و جان و دل	منظر خوشتر از پیشش شود
بیشتر و کویا شود در سر	تا هر کوششی جفت شود
در لبها پس در عتاب	مشق چون چند جانی شود
طیلسا و عیبها در بر	میرت آرد پس را گوید
باز در ذات خود پیش	پس خود را از لکبلا
بهر وحدت چون که در	کشت که مین را در کشت
این زبسن مانده در	کس نماند غیر ذات سر
وله ایصف	
چرا جان از خود می کشد	پیشش چون توئی بر جمال خود
پس از چه روی چنین کشد	پس روی ترا کس نمی چسبند
بگو بگو که چرا شد و کوی	در خم چو کان زلف تپت و لم
نی پسند که خاک در دهان	پیشش روی چشمش شود
چو در جگر بود و قفس	تو قرب و دور و راه را

چو نه نيز تو چنډ کيسې کي غير تو پست	بدان سپېب کو توي مېن چنډ ميان
ز نظر نه نو بهر پکړان کم پېش	ز نوره چنډيز و کمال خو غصه
اگر بغیر تو که دم نگاه در غصه	پا و جرم غلعت ز دیده اسم
پا و جله بر کيسې کن جمال دیگر	ز قد و قامت اين چشم و ابرو
کجا پست دیده که غور شنيد و دي	بدان بب ز دوي روشن نما
مزار مژده و اسپستان کيسو کند	بدان بب که بايد ز مفری دل
وله نور احمد مرسته	
کو چو بکر باز پست ز مزارين	کو بکر که تا کندم غلغ غلغ زرين
که با و که تا بوزم خم پست شرم	از خوشين بچ پست موم و شرم
که آن عزيز سر طاعت کتاف	کيدم خلاص پست جا بر چهره
زي پاي کيسې بزرگ است	از دوي مرست نظري کم
کو پاي نويد با که در اول	بودي مدام شغل و نيم زان
در حالي مين که غم در مشيت	در ماله و مود نو و غير و مين
مشت که کر تر و اند غم و او	چو له سن سر از سته بکر و او

که خود شکسته است از این نوحه	شکسته دل شکسته باز تو پیش این
او را دست فریشت از این	در خلق جان منری اندر این
اصول	
هر چه آید دل بر ما دایم	دل دارم که باشد جایم
در و پنم ری ز سپاسی جان	دلی دارم که چون آید دایم
باشد خالی از سو دایم جان	ز سو دایم آید دایم
که ناپرواست از پر دایم	دل را نیست پر دایم
هر چه آید ز این جان	بیا که گشتی از این جان
شد خالی از این جان	در این جان خالی جان
هر چه آید از این جان	هر چه آید از این جان
نیم شب زلف آید جان	دماغ جان می دارد دایم
لب شکر خای جان	دوان مغزی پر شور دارم
دکتر طبیب	
نور دیده جان و دل شکر خای	ای دست چار بقدری جان

اول بن خوش و خوش بجا	دانشگاه بدان بین مجله نظری
تا رنگ بر آینه ران مرغ	رنگ از دل آن آینه ز نظری
از رنگ جهان چون شوی پاک	بر آینه پاک معصفا نظری
وز دیده و دامن بود نظری	چسبنه و دانه مرغ خدا نظری
سر خط بدان صورت زبانی	دانشگاه دران صورت زبانی
مواز دلم نیست تماشا کی نیست	بخیرم بصورت آینه نظری
بودید و دل جلوه کنان	وز دیده و دل چهره نظری
چون آینه سپید و سپید	بر سپیده ذات هر آینه نظری
دل نظریات بر آینه است	ور آینه با هم نظری
آینه آینه زان پاک بخت	خود را بخود و آینه نظری
بحریت دل مشی پیر لالا	در خست بران لولا نظری
وله فاسق	
قطره از قفس دریا و کسین	از راه از قفس لالا و کسین
از دامن و زین علم زامر و کسین	نظری و دمی قفس و کسین

چون نبدانی زمین را آسمان	پیش ازین از زیر پا کس نرسد
در گذار قبی و شهابت ای سر	پس از لا ز اول دوم نرسد
چون اصول طبع بر حقیقت پست	از شد در نادانان با هم نرسد
هر کجاست که کن جاز است	رو خدا کن جان خود در کس نرسد
تا نبدانی من دمار را که گشت	با شش خاموش از زمین کس نرسد
هر آردم علم استیلا را ز حق	تا نکرده ای پس ز پیا کس نرسد
ای که عین جلد اشیا کرد چو	مغری را گفت نشان کس نرسد

ایضا

در دل و جان و جان و پرش جان	از دل و جان و جان و پرش جان
در وادایه ز دران این ز دران	در وادایه ز دران این ز دران
با شش سوزن در دانه کوه ایمان	با شش سوزن در دانه کوه ایمان
جایی حیرت در دوی شس حیران	جایی حیرت در دوی شس حیران
چون حیا و نبوغ و دیگر ز بران	چون حیا و نبوغ و دیگر ز بران
پیش ازین شش نیا که کس نرسد	پیش ازین شش نیا که کس نرسد

<p> ازینا لالت و طوق مل یومان  پیش در پای حیات ازین حیات  سزای کر عاشقی از وصل حیران </p>	<p> همه پل دنیان را کن چهل رنج  بکویان را که نایابی بکویان کن  وصل حیران نیست آلا وصف حیران </p>
<p>دله قدس</p>	
<p> در تماشا، بار و طایع و سیاه  گر تو کردی خاطر زلفش در خون  ملقه ز بخر محزون را بجان  پنهان می کشی پیکر دامن حیران  از شرب شاه شمشیرش پنهان  گرچه جان از باغی در راه جانان  پیش زلف و روی او از کفر ایمان  چون کپی دهم می کشی ز حیران  سپس از آن که پیش این پنهان  پیش حسن روی او از روی جانان </p>	<p> پیش نه در ویش از پیش پنهان  گر زلفش بگذری وقت برباد  چون دل دیوانه در زلفش  ای دل پیشتره حیران زلفش  باب میگون در دی غایتش  جان دار و قریب پارانجان  کلا دایمان را پیش زلفش  چون که از حشمت ناکه است  وصف کفر زلف و پیش روی  روی جانان چون کسپش </p>

ما به این که در پست از مهر پست است	معرفی در پیش مر از ما به پستان برن
در ایست	
<p>چه پایت که پست در عالم پستان          چه پایت که در شست کایست          دلم رسید بر روزی که در پست          غمور و پست به عالم تمام پست          نظر پایت عالم در روز پس سبک          پایت به تحقیق در کوشش پای          سر که ترخیش غایت تمام پست          جهان غلام پس شد که او غلام          چه کارایی و پیش که در پست</p>	<p>چه پا به پست تمام که عالم پستان          چه پا به پست در پست در عالم پستان          دلم رسید به پست که تمام پستان          برای آنکه غمور تمام پستان          غمور که غلام در پستان          که گیت آنکه خلق نام در پستان          قین جان تحقیق که تمام پستان          ازین سبب که غلام در پستان          که مدتی شده و ایم تمام پستان</p>
در طایفه نوا	
<p>پا و پسر و خواب و بال و پستان          در شکل و غایت و پستان</p>	<p>در خط و خال آن خط خال خود پستان          بروی پیش نظر کن جان پستان</p>



<p> یاد بزم تماشا و کائنات  ز اعتدال هند کمر و سر پر پی  و کم که پست ترا آینه در و بگر  نخاه جلوه کری پس کامل خود را  نقد و فاقه دل تو خشن بگر  بغری نظر کن ز راه لطف کرم </p>	<p> طهر صورت عالم خیال و درین  بعد خویش کو کا قندال غریب  اگر چه مثل قناری شال خود درین  بجو آینه دل کمال خود درین  حق دعوت و جاده جلال غریب  یا زندی لطف و کمال خود درین </p>
--	--

در نور صبر است

<p> گفتش تو اسم که پس از این  گفتش با تو شمش آرد و آرد  گفتش با پرده با تو کو کج  گفتش از کفر و دین گفتش  گفتش کان نقش کوی بر شال  گفتش کوی که آدم جمع کل عالم  گفتش تو حدیثی گفت تو اسم کمان </p>	<p> گفت اگر غواهی بر اینی بر خود این  گفت اگر بشود ترا این آرد و آرد  گفت در پرده نشاید گفتش  در جهان مار امار اندیشه اگر کفر  گفت ظاهر نقشش خشن گفتش  گفت حج عابلیت و حج رب العالمین  گفت چه چکان کوی بود گفتش </p>
--	--

گفتی

نقش هم من تو دهم بملکه تو گفت نقش که آفتاب مغرب تویم نشان	بر تو بر من بود مردم از این زمین گفت کردی پایا پخت بر روی زمین
نقش	
بجهای بی نهایت دهم در کج جان جان من از عالم نام نشان درین تا که آمد در خواب آلودگی بر من سر زان آید شهرستان دل از کج دل زد و خیس روی بر پرگی رسید در شب تا یک موی روز و توید دل آفتاب بر زمین دل نشنود و آفتاب تا چهل کرد و هم در شرقی بر خیزد	کج جان را چمن چون شادگان کج بی نشان شد و آمد در جهان نشان تا خواب آلودگی شد بر من بموی بی نهایت صد هزاران آمدش که بر پست از غیب کج آفتاب از پنهان جان بر آمد تا زمین را بگذارند از هزاران مغربی را چله ذرات عالم عیان
در طایب شاد	
روی مکی صفات من آینه صفات تو جام جهان نامی صورت تسته کمر تو	چیت چیت من بخت شاد از جانت جام جهان نامی تو جلوه مکنات تو

<p>             کز تو بی چشم من ذات تو بی چشم من              با عدم وجود خود خفته بر دم مگر کی              هزار خواب خاستم چون که شدیم              پستی وجود آمد خوش بود آمد              سپید کایات تو بود دراز مانی              روح و کسیر پر پر ز خوشی حریف              کشت جان آب گل خوش جان جان              بویت جان بود و را از تو گود              ای دل خنده تو خبر دستان من              در جنت از آن جنت در شش طایفه              بود وجود مزی لات و منات بود           </p>	<p>             من شد باز خود تو بود شکلات              و او ندای نیکی می علی الصلوات              عشق کلنده در بر خفت و معانی              بود سپید و کاهن سپید کایات تو              جو گرفته پر پر حور است بدعات تو              کشت فضل جان بلبسه محلات تو              کشت جهان جان و دل خوش طایفه              کرد میشش گل صبر توانا تو              بود که ترا سپید زت مهر و دستان              بی جیشش به پندار خود جانت              منت بی بود و در سر زنت           </p>
در نورانی	
<p>             پیچ کی خوشی زه نبرد بی              بر تر مهر روی او تان شود دلیل           </p>	<p>             کج پای او در دگر بود و بوی              جان کند غمتی و دگر سپید           </p>

<p>             یزد و در طم کفین ز سب او              پس سبفت و کوی باشد کشتی              این جویست و جوی است جوی              هر که دل کند طلب کو بطلب              دل گرفت بکلی عادت دهن              کل چو بند زین کل گیر              بهت بیزن کسی بیکه و سه              بحر شود اگر کسی آب خورد              تا بنگ می رسد نره نای سوزی           </p>	<p>             که سبیدم که او دار و نوزوی              چون ز زبان پست او نرسد              که از و بند طلب طالب              پست دل همه جهان از نرفتن              پس که ز پست رو برو بادل              در ربات یافت چون از رست              پست خراب او نم جام شراب              می رسد بوی دلبسته ز جوی              تنزی از شراب او گشت خاک           </p>
---	--

در این کسبه

<p>             تا که شش یا فم یا دل شسته              که چه سپاری و دودم در              جان چو جانان بیدار است              از بی آن از زنده شسته           </p>	<p>             که خسری در پی اوید و دودم              آخر لایه شش و دودم              دل گرفت آرام چون آرام              یک عمری آرزوی وصل او بودی           </p>
--	--

جوي خود را پاک کن تا آیدت پل بجز	تا یکی پیش خود را کل با شستن
از کجاست در پیش مردان و نادانان	در بیدار و در خواب و اگر برای سوز
طالب آن باد شکست صراحتی و سوز	سرب آن مجله و ف را کن هر کار
عاشقی آن شاه دی بر دود آید	تا طریقی آن منبری بر دار از عالم
پل دیت چون نیت آبی و پل دیت	نیت از روی چو تابی روی از روی
مرد و دجالم جز بدش پیش بر کس	در دم از دل سپرد از روی کمالی
باد اگون سپر یک غمشتن گشت	مهری چون آفتاب مشرقی در شست

در ایست

ی که می خست بر این تو	بکاه مانی و که شایسته تو
بیا پس هر برای تو	هر زمان که بخت اگر پیشی
خود بگو تا می خست تو	سپاسی مرز اینا و پست
نه چکانه بختنای تو	که چه بکاهی کسینی که کاه
ی خدا عمر که از کجای تو	و امنت که جهان بخت
از هر برقع نمی کشای تو	ایون تو کس نیت تا بر پند

زبان کبسی پستی که زانویی	سپهری که زانویی
رنگهای عجب برآید	نقشهای عجب نماید
سوزی تو ترا سیدانی	حقیقت جان که مایه تو
در طایب شاره	
سفت شکل و دانش برآید	بفتیش جو بری زکمان سحر
هر ترا سحر از آن فوق و دایره	هر پل دوق از آن دوق دکان
زمین خوش کنار او کیش کنار	چو کرنی بگزارش زمین سحر
تو که بی نام دستان سحر کنی دبی	کبسی و کرازان نام دستان سحر
در هر خطه بشکل درآید سحر	تو بر شکل کیش دستان سحر
خبر نمایی که بر او واقف	پست آن خط بطل و پست بکان
آنکه در کسوت هر هر دوازده نمان	چون خیال کشت بر پر و چکان
چون ترا خازن اسرار نماید که د	سپهر گداز و ز اسرار نمان
سوزی آنچه توان گفت بیکدیگر	و آنچه گفتن بر کس نمان
در ایست	

چو منبت دهد دهمان نظر اگر هست بگو	حق من پس ترا در غور اگر هست بگو
بیز سوای تو اندر سپهر هر کسی	بیز سوای تو اندر سپهر هر کسی
زین دل و دیده منت منظر اگر هست	منظری نیست ترا به زول و دیوین
چسب دایمترین زیور اگر هست	زیور نمی پس تو دایم منظر عاشق
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست	غیر تو در دو جهان دیگر نیست ذکر
بجز از شکر تو نشکر نیست بگو	بجز چسب تو غار مگر جان و دل
طایفی جسته تو در کس شود اگر هست	شور دل جو دایم قوی حاکم
آفتابی چو تگر خا و اگر هست بگو	منزل بر تو چو شید تو عظم گرفت

در طایب شوا

چون که در سوای دام دوازده	مهر مرغ بستد آشیانه
از پای سپهر او زمانه	پر واز گرفت و گشت غار
در پای تویش کرد و خا	مرغ که دو کون چایه است
اندز پر او گرفت لاله	مرغ ذل با که حسد و علم
ای مثل و منقش و یکانه	آن مرغ شکوفات عشق است

اوراپت لغت بی نهایت	اوراپت صفات پیکر اند
بحریت که خسر زمان در پیش	حد کسیر در کشته دروانه
با خویش همیشه عشق با آرد	با خویشین است جفا و دانه
سقوط و عشق عاشق آید	ایستاده و رو و زلف و شانه
بر صورت خویش کشت عشق	بغیر ستاده صدمه بانه
رازه خود شنید از خود	حق بنشاده بر جفا نه
ز نغمه خود سپهر گرده	بی سرب و بی دست و پا نه
ز نغمه خویش خود شنید	چرخه سپرد و عاشقانه
بی امله ز غمیر ز پست	هم نام و نشان و رسم نشانه
بی مزه و منفی	بازی تو یک درین میان

و در پس

که خورای نماید ازین خواهی ماه	یک کند از در عشق در غم ماه
که کشتهش را بود از روی غم ماه	پست عشقش را دل عاشق بیک ماه
عشق از عشق بر عاشق کند غم ماه	بیک عاشق از جفا بی عشق از غم ماه



من کشت بر ساید پیش آید بشکلی  
سینخ نما بدایم در فرنی آفتاب  
مش چون نوکر با خود پاکیزه کند  
چیزه پیرون زوی اعداء و بدو  
شرقی آرد و در وقت ذکر دیند آلمان  
نار بر کشت بر دمی بحد و حدش  
سج از خاک که بود و سحر را در بود

یوسف در گداز ایام کسیر و زوایا  
هم چنان گرفتار است نزدیکی  
پس باشد عاشق و معشوق را بر کنار  
تا کند بر دهنه ملک جهان و بر  
تا که شد بر دهنه پیکر و کشت  
پیکر شست از لعل سینی هم دهن  
از پیر زهرا که بود و از بر و او تا یک

ایست

بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم

حام از لب پیانی بر و بر و بر  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم  
بسیار پیوسته هم پیوسته هم